

زندگی ، جنگ و پیداری

« داستان »

دکتر محمدرضا توکلی صابری



ماشین را برای او باز کرد. موتور ماشین روشن بود.

دکتر داخل ماشین شد و براه افتاد.

نیم ساعت بعد به بیمارستان رسید. نزدیک در ورودی بیمارستان، نگهبان کلاهش را به احترام او برداشت و دکتر با اشاره دست از وی تشکر کرد. سپس از ماشین پیاده شد و به داخل ساختمان رفت. بیماران که روی نیمکت‌های چوبی نشسته بودند، با دیدن دکتر شروع کردند به جابجا شدن و سروصدایشان بیشتر شد. عده‌ای هم بلند شدند و پشت در اطاق دکتر ایستادند. دکتر پس از گذشتن از صف بیماران به اطاق معاینه رفت و پس از پوشیدن روپوش

مستخدم در را باز کرد و از همانجا رو به دکتر کرد و گفت: «آقای دکتر ماشین آماده است» دکتر پرسید: «آب رادیاتور را هم دیدی؟» «بله آقای دکتر، کافی بود»

دکتر رو کرد به خانمش و گفت: «خوب، حالا باید بروم دیگر» سپس دهانش را با دستمال پاک کرد و آن را بر روی میز گذاشت. همسرش گفت: «امروز درست صبحانه نخوردی».

«میل نداشتم باید هرچه زودتر بروم، امروز از آن روزهای کاری و پرمریض است.» دکتر نزدیک در نگاهی در آینه انداخت و پس از مرتب کردن سر و وضع خویشتن خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. در مقابل خانه مستخدم در

سفید پشت میزش نشست. هنوز جابه جا نشده بود که مستخدم با یک سینی چای وارد اتاق شد و پس از سلام یک استکان چای روی میز گذاشت. دکتر به او گفت: «حسن، بگو مریض‌ها به ترتیب بیایند.»

اولین بیمار که زن رنگ پریده و جوانی بود با دو همراه وارد اتاق شد.

دکتر پرسید: «کدامتان مریض‌اند؟»

زن گفت: «من»

دکتر با اخم به دو همراه او که یک پیرزن و یک مرد جوان بود گفت: «شما دو نفر بفرمائید بیرون» هر دو نفر ناگهان با همدیگر به صدا در آمدند «آقای دکتر باید باشیم، مریض به ما احتیاج داره.»

دکتر در حالیکه به در اتاق اشاره می‌کرد با تسندی گفت: «به هیچ کدامتان احتیاج نداره، بفرمائید بیرون» اما با اصرار هر دو نفر ساکت ماند.

«ناراحتیت چیه؟»

آقای دکتر دلم درد می‌کند، نمی‌تونم غذا بخورم، همه‌اش را بر می‌گردونم... و پیرزن اضافه کرد: «هیچی توی دلش بند نمیشه...»

«برو پشت این پرده تا معاینه‌ات کنم» پیرزن و مرد از روی صندلی بلند شدند و بدنبال او پشت پاراوان رفتند. دکتر اخم‌هایش را در هم کرد اما هیچ نگفت. در حالیکه هر دو نفر به او و به بیمار نگاه می‌کردند معاینه‌اش را به پایان رساند و از پشت پاراوان بیرون آمد، دست‌هایش را شست و پشت میز نشست. نسخه‌ای برای بیمار نوشت و پس از راهنمایی‌های لازم به دست وی داد.

مریض بعدی و مریض‌های دیگر پی‌درپی آمدند. نزدیکیهای ظهر بود که پیرمرد رنجور و

پریده رنگی وارد شد و به دکتر سلام خشکی کرد.

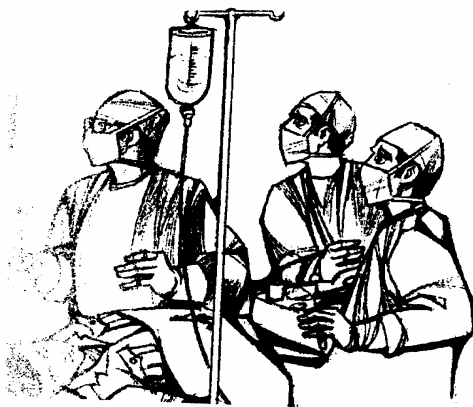
«جناب دکتر، بنده پنجاه سال است معتاد به سیگارم یعنی از ۱۶ سالگی معتاد شدم. اعتیاد دیگری هم ندارم. حالا هم که آمده‌ام خدمت شما نه برای این است که ترک کنم، بلکه می‌خواهم یک دویایی برای این شکم صاحب مرده بدهید» و زد روی شکمش.

«چند روزه کار نکرده؟»

«یک هفته است، دکترجان»

دکتر مشغول نوشتن شد.

در این وقت نامه‌رسان نامه‌ای را آورد و روی میز گذاشت. دکتر همانطور که پشت میز نشسته بود، نامه را باز کرد. نگاه سریعی به آن انداخت، باورش نشد. دوباره خواند. باز هم باور کردنش دشوار بود. بار سوم و چهارم و بارهای بعد لبش را گزید. یکباره بیاد دو دختر خردسال و همسرش افتاد. بعد غرش توپ و تانک و رگبار مسلسل و زخمی‌ها و آژیر آمبولانس‌ها را در لابلای گرد و خاک مجسم کرد و خودش را که مانند یک ناظر مات و مبهوت ایستاده و تماشا می‌کند. با خود زمزمه کرد «عجب، قرعه به نام من هم افتاد. این همه دکتر هست چرا من باید به جبهه بروم.» دستش را زیر چانه گذاشت و به فکر فرو رفت. همانطور که پشت میز نشسته بود با مدادی که در دستش بود به خط خطی کردن و کشیدن شکلهای مختلف روی کاغذ پرداخت. هیچ تصویر مشخصی رانمی‌کشید فقط کاغذ را سیاه می‌کرد. اکنون صدای اذان از همه جا بلند بود. روپوشش را در آورد، نامه را برداشت و بیرون آمد.



تا وقتی که دکتر به او برسد و نامه را از وی بگیرد او مطلب را فهمیده بود.

«حالا می فهمم که چرا اینقدر ناراحتی. تو که سه روز بیشتر مهلت نداری. چرا از من پنهان کردی؟ من که نمی گذارم بروی. مگر در این مملکت دکتر کم بود که تو را می خواهند به جبهه بفرستند؟»

«همه باید به نوبت بروند. منتهی من فکر نمی کردم به این زودی نوبت به من برسد.»

«باید هرطور شده از رفتن خودداری کنی.»
 «نمی دانم ... باید درباره اش فکر کنم ... چون اگر نروم خیلی مشکل پیدا می کنم ... اگر بروم جواب مریض های مطب را چه بدهم؟ این دو تا دختر را چکار کنم؟ تو چطور می توانی تنها اینجا بمانی؟ ... و صدها مشکل دیگر ... فعلاً بگذار کمی استراحت کنم تا بعد ...» همسرش که نگرانی بیش از اندازه او را دیده بود از اتاق بیرون رفت و او را تنها گذاشت.

تمام بعدازظهر را دکتر در حالیکه درون مبل فرو رفته بود در فکر و خیال گذراند. تازه

در تمام مسیر بازگشت از بیمارستان به خانه در فکر نامه بود. یک لحظه صدای انفجار خمپاره و گلوله ها در گوشش قطع نمی شد. صدای ترمز هر ماشین مانند ترکش تیری در گوشش صدا می کرد. فکر نمی کرد به این زودیا نوبت به او برسد. در واقع اصلاً به فکرش نرسیده بود. به خانه رسید. در خانه هم هنوز همان حالت بهت و افسردگی را داشت. ناهار را با بی میلی خورد و سپس به داخل اتاق خودش رفت تا با مجلات و کتابها خود را سرگرم کند. اما نتوانست. دوباره نامه را از جیبش در آورد و خواند. بارها و بارها. سپس نامه را روی میز گذاشت و مجله ای بدست گرفت. در حالیکه مجله بدست چشمهایش به گوشه اتاق خیره مانده بود همسرش وارد شد.

«حالت خوبه؟»

«آره، فقط کمی خسته ام». همسرش خواست مکالمه را ادامه بدهد ولی هرچه از او پرسید جز پاسخ کوتاهی نشنید. هرچه سعی کرد علت ناراحتی او را بفهمد، چیزی دستگیرش نشد. دکتر از تنها موضوع مورد علاقه اش یعنی وضع درس دخترهایش در مدرسه پرسید. همسرش گفت: «دوقلوها امروز تشویق شدند، امروز معلمشان پرسیده بود که شما دو نفر شکل مادرتان هستید یا پدرتان و هر دو با هم گفته بودند هیچکدام و معلم هم خندیده بود». دکتر حواسش جای دیگری بود. چیزی نگفت و لبخندی زد همسرش بیش از پیش نگران شده بود. ناگهان نگاهش به نامه روی میز افتاد. بسرعت آنرا برداشت. دکتر تکانی خورد و خواست نامه را از دست او بگیرد.

همسرش به تندى گفت: «بگذار ببینم چیه» و

شیرینی زندگی و آسایش را چشیده بود. رشته افکارش با بازشدن در اتاق از هم گسست. همسرش وارد اتاق شد.

«مطب دیر نشه؟»

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «چقدر زود گذشت. اصلاً نفهمیدم. نیم ساعت هم دیر شده» و از جا بلند شد.

در راه مطب سروصدای ماشین‌ها و موتورها همانند غرش توپها و تانک‌ها در گوشش صدا می‌کرد. هرچه سعی کرد فکر خود را به چیزهای دیگر مشغول کند نتوانست و تمام راه با این کوشش و تلاش سپری شد. به مطب رسید. چند مریض نشسته بودند. با بی‌حوصلگی دوباره روپوشش را پوشید و کار خسته‌کننده خود را آغاز کرد. دیدن یک بیمار، معاینه او، نوشتن نسخه، خروج بیمار، ورود بیمار بعدی و تکرار همین جریان. در حال معاینه یکی از بیماران بود که مرد جوانی نسخه بدست در را باز کرد و با عصبانیت به دکتر گفت: «آقای دکتر رفتم داروخانه نسخه را بگیرم پمادش را نداشت می‌گوید نه خودش را داریم نه مشابهش را، حاضر شدم تا صد تومان هم بدهم، می‌گوید نداریم. حالا بگویید چکار کنم».

دکتر گوش‌اش را از روی قلب بیمار برداشت و دو انتهای آنرا از گوشش بیرون آورد سپس با تندی با گفت: «به من چه که دارو را ندارد.» سپس با دیدن قیافه بیمار که هر لحظه ناامیدتر و ملتمسانه‌تر می‌شد کمی مکث کرد و گفت: «بگذار ببینم در این قفسه من چیزی پیدا می‌شود؟»

سپس گوش‌اش را روی میز گذاشت و پس از کمی بررسی و جستجو در قفسه گفت: «آهان،

پیدا کردم. همین یکی را دارم آنهم از شناس تو است. جایی هم پیدا نمی‌شود. قیمتش هم صد و پنجاه تومان است.»

بیمار که بسیار خوشحال شده بود گفت: «خدا عوضت بده آقای دکتر» و از درون جیب‌های مختلف لباسش صد و پنجاه تومان جور کرد و روی میز گذاشت و لوله پماد را گرفت و از مطب بیرون رفت. با رفتن وی دکتر دوباره گوشی را برداشت و به معاینه ادامه داد. هنوز در فکر رفتن به جبهه بود و به حوادث مختلفی که ممکن است برایش پیش بیاید، فکر می‌کرد. او هیچگاه خارج از تهران کار نکرده بود. حتی برای مسافرت و گذراندن تعطیلات هم تا همین چندسال پیش هر سال با خانم و فرزندانش به اروپا می‌رفت. اصلاً نمی‌دانست که دزفول چه جایی است. با خود فکر کرد که مسکن و بهداشت و سختی‌های دیگر را می‌توان برای مدتی کوتاه نادیده گرفت اما موشک‌های شش متری را چگونه؟ اگر یکی از آنها در فاصله نزدیک او به زمین بخورد چه می‌شود؟ صدای زنگ تلفن او را از جا پراند، ولی اشتباه بود.

این آخرین بیمار بود. دکتر بسیار کم حوصله و عصبانی بود. دستهایش را شست، روپوشش را در آورد و آماده رفتن بود که سه نفر وارد شدند. می‌خواستند او را به بالین یک بیمار ببرند. دو مرد و زن هرچه اصرار کردند و هرچه از وخامت حال بیمار گفتند اثری نبخشید. سرانجام آدرس یکی از پزشکان همان نواحی را به آنها داد و پس از روانه کردن آنها از مطب بیرون آمد. در مسیر مطب به منزل باز همان خیالات و کابوس‌ها در نظرش مجسم شد. چندین بار نزدیک بود تصادف کند. فقط از روی اشاره دست و حرکات

راندگان دیگر حدس زد که او مخاطبشان است و به او ناسزا می‌گویند.

دکتر نفهمید روزهای پس از دریافت نامه تا زمانی که به دزفول رسید چگونه گذشت. از همان روز اول ورود، کارش را در یکی از بیمارستانها شروع کرد. چند شب اول را تا صبح نخوابید. هر لحظه انتظار موشک‌ها را داشت. ولی پس از گذشت چند روز و مشاهده روحیه اطرافیان همه چیز برایش عادی شد. فقط خیلی خسته بود. در همین چند روزی که در بیمارستان به کار مشغول بود به درمان زخمی‌های مختلف پرداخته بود. در تمام عمرش به این تعداد مجروح رسیدگی نکرده بود. مجروحینی که چندین بار حال او را بشدت دگرگون کرده بودند.

سه هفته گذشت. دکتر تازه داشت معنی جنگ و زندگی را می‌فهمید. همان روزهای اول یکی از پزشکان به او گفته بود: «وقتی مرگ را در نزدیکی خود ببینی و تصور کنی که زمانی هم به سراغ تو می‌آید دیگر آنقدرها به زندگی نمی‌چسبی» و اکنون می‌دید که حرف او آنقدرها هم بی‌پایه نیست. در این مدت فقط با همسر و دو دخترش تماس گرفته بود. احساس می‌کرد که کمی تغییر پیدا کرده است. تصمیم داشت اگر به تهران برگشت دیگر همانند گذشته نباشد. در اینجا شرح فداکاری‌های زیادی را از زبان مجروحان جنگی شنیده بود. اگر در تهران آنها را می‌شنید حتماً باور نمی‌کرد. با خود می‌اندیشید این مأموریت آنقدرها هم که در ابتدا در تهران تصور می‌کرد سخت نبوده است. از اینکه وجودش بسیار مفید و موثر بوده است احساس رضایت می‌کرد. درسهای تازه‌ای آموخته بود و

چیزهای تازه‌ای دیده بود که هیچگاه تصورش را هم نمی‌کرد.

در یکی از روزها هنگام تخلیه آمبولانس در حیاط بیمارستان با یک مجروح آشنا برخورد کرد. نوجوان شانزده، هفده ساله‌ای بود که چند هفته پیش هم در همین بیمارستان بستری شده بود. مصطفی را خوب بخاطر می‌آورد. روزهای اول ورودش که صدای هولناک انفجار یکی از موشکها را شنیده بود از مصطفی پرسیده بود «شما که در جبهه هستید در مقابل شلیک این همه خمپاره و موشک و بمباران چکار می‌کنید؟» و او هم بلافاصله با لبخند گفته بود «جا خالی می‌دهیم.» وقتی هم از او پرسیده بود «اگر جا خالی دادی چرا زخمی شدی و اینجا هستی؟» شنیده بود که «داوطلبانه برای جمع کردن مین رفتم». مصطفی را خوب بیاد می‌آورد. او به محض بهبودی دوباره به جبهه برگشته بود.

دکتر بیدرنگ به یاری او شتافت. مصطفی درد می‌کشید و عضلات صورتش حاکی از درد و رنج عمیق او بود. در حین تخلیه او از آمبولانس متوجه یک تنه بدون سر شد. رویش را برگرداند. یکی از پرستاران که متوجه شده بود بیدرنگ روی جنازه را پوشاند. تابه حال چنین صحنه‌ای را ندیده بود. حالش به شدت دگرگون شد. اکنون مصطفی را با برانکار دسری بسوی اتاق عمل می‌بردند. در بین راه یکی از همزمانش در حالی که می‌گریست برای دکتر تعریف کرد که مصطفی برای آوردن جنازه دوستش از زیر خمپاره‌های دشمن به تنهایی و یک تنه وارد میدان آتش دشمن می‌شود، در حالیکه باران خمپاره در اطراف او به زمین می‌ریخته، او را کول می‌کند و از زیر آتش دشمن دور می‌شود.

سپس بر اثر جراحات متعدد توانش را از دست می‌دهد و بر زمین می‌افتد. بقیه افراد گروه می‌روند و هر دورا می‌آورند.

مصطفی اکنون بر روی تخت جراحی بود. متخصص بیهوشی مشغول بیهوش کردن وی و پرستاران در حال آماده کردن او برای جراحی بودند. ترکش خمپاره به شکم او خورده بود و بخشی از کبد و طحال و روده‌های او را از بین برده بود. چند لحظه بعد مصطفی بیهوش شد و پلکها چشمان سیاهش را پوشاند. دیگر از آن عضلات منقبض چهره نشانه‌ای نبود. هوا گرم بود و از سرو روی دکتر عرق می‌ریخت. پیشانی دکتر را پیوسته با دستمال پاک می‌کردند. دکتر سرعت دست بکار شد. داخل حفره شکمی را تمیز کرد و در حال بخیه زدن احشاء داخل شکم بود که حال مصطفی دگرگون شد. دکتر دستور داد که با پارچه مرطوب و خنک حرارت بدنش را پایین آورند ولی تاثیری نداشت. تمام روش‌هایی را که می‌دانست برای حفظ و ادامه تنفس او بکار برد ولی آنها هم بی‌تاثیر بودند. فرصت زیادی نداشت. از راه نای لوله‌ای به داخل ریه‌ها گذاشت و سعی کرد به او تنفس مصنوعی بدهد. این کار توانست از پیشرفت تشنج جلوگیری کند اما وضع مصطفی بهتر نشد. به دستور دکتر از یکی از جراحان نزدیکترین بیمارستان درخواست کمک شد. تنفس مصنوعی به مصطفی ادامه یافت. رنگ صورتش بهتر شد اما نمی‌توانست بدون کمک تنفس کند. هم دکتر و هم متخصص بیهوشی آخرین تلاش و دانسته‌های خود را بکار می‌بردند تا او را زنده نگهدارند. متخصص دیگر هم سر رسید. هر سه بشدت در تلاش بودند. جراح دستور داد که لوله بزرگتری در ریه او

بگذارند. هنگامی که این لوله گذاشته شد دوباره حال مصطفی وخیم‌تر شد. دیگر نبض نداشت، رنگ از چهره‌اش رفته بود. تمام روش‌ها را برای بازگرداندن زندگی او بکار گرفتند. ماساژ قلب، اکسیژن و تزریق داروهای محرک. هیچکدام تاثیری نکرد.

قلب پرمهر مصطفی از حرکت باز ایستاد. دکتر نمی‌توانست باور کند. این جوان خندان و شجاع که به راحتی با او دوست شده بود و هرگز از مرگ نمی‌هراسید و تا یک ساعت پیش از این هنوز چشمهای سیاه و درخشانش حرکت می‌کرد، اکنون بر روی تخت بی‌حرکت و در آرامش ابدی فرو رفته بود. تمام کوشش‌ها، دانش‌ها و تلاشهای این سه نفر بی اثر شده بود. دکتر هنوز هم نمی‌توانست باور کند که قلب مصطفی برای همیشه آرام شده است. بار دیگر به دستگاه نگاه کرد، یک خط صاف، نشانه قطعی باز ایستادن قلب مصطفی بود. او در آرامش کامل فرو رفته بود.

دکتر گریست. با صدای بلند و بی‌وقفه. دیگر نمی‌توانست چنین بار سنگینی را تحمل کند. او با مرگ بیگانه نبود. اما مرگ یک آشنای فداکار را که این سان به مرگ پوزخند زده باشد ندیده بود و نمی‌توانست باور کند. مصطفی مرگ را شکست داده بود اما دکتر احساس می‌کرد که او و همکارانش از مرگ و از این جوان شکست خورده بودند. دکتر همانجا بر زمین نشست و به گریستن ادامه داد.

* * *

یک هفته دیگر نیز گذشت. یک هفته هولناک و پرکابوس. دکتر دیگر آن آدم سابق نبود. در این یک هفته خورد و خواب درستی نداشت بود. در

تمام این مدت پیوسته چهره مصطفی و یار بی‌سرش از زمانی که مصطفی او را به دوش می‌کشید تا زمانی که در اتاق عمل زیر دستهای او خاموش شد در نظرش مجسم می‌شد، یک لحظه آرام نداشت. احساس می‌کرد که از این لحظه به بعد زندگی دیگر کابوسی بیش نیست.

در این یک هفته حتی یک بار هم به تهران تلفن نزده بود. کمتر به خانه می‌رفت و شب و روز را در بیمارستان می‌گذراند. اما در بیمارستان هم درست کار نمی‌کرد. ساعتها به نقطه‌ای خیره می‌شد و به فکر فرو می‌رفت. دیگر به توانایی دانش پزشکی در نجات جان انسان‌ها آن اعتقاد سابق را نداشت. هرگاه به گذشته‌اش می‌اندیشید بسیار متاثر می‌شد. احساس می‌کرد هیچگاه صادقانه به مردم خدمتی نکرده است. آنچه را که بطور جدی و از صمیم قلب می‌خواست برای مصطفی انجام دهد به شکست منتهی شده بود. هر لحظه افکار مختلفی به او هجوم می‌آورد. یکبار تصمیم گرفت حرفه پزشکی را برای همیشه کنار بگذارد و به کار یا حرفه دیگری روی آورد. اما پس از کمی فکر بیشتر آنرا بیهوده پنداشت. چون کار دیگری نمی‌دانست. احساس می‌کرد که به مردم خیلی مدیون است. بار دیگر بفکرش رسید که به نقطه دوری از کشور برود و در آنجا به طبابت بپردازد. اما تصویر همسر و دو دختر خردسالش را به نظر می‌آورد. او تنها نبود و باید برای جمع تصمیم می‌گرفت. روز به روز فکر مداوم و افسردگی بیشتر او را تحلیل می‌برد. بیشتر همکارانش متوجه شده بودند که رفتار او عوض شده است. در این مدت او پیوسته به زندگی در تهران، همسر و فرزندان و به جنگ در این نقطه اندیشیده بود. سرانجام تصمیم خود

را گرفت. چند صفحه کاغذ سفید برداشت، پشت میزش نشست و شروع کرد به نوشتن یک نامه برای همسر و فرزندان.

* * *

خانم دکتر بیش از دو هفته بود که از دکتر هیچ خبری نداشت. کم‌کم داشت نگران می‌شد. دکتر حتی تلفن هم نزده بود. هر بار هم که سعی کرده با دکتر تماس بگیرد او را نیافته بود. پیامهایی را هم که برای او گذاشته بود ظاهراً به دستش نرسیده بود و گرنه دکتر این قدر بی‌خیال نبود که پیامهایش را بی‌جواب بگذارد. زنگ در به صدا درآمد. پستی بود که دو نامه برایش آورده بود. به سرعت پاکت‌ها را گرفت و در را بست. همانطور که بسوی اتاق می‌رفت نامه دکتر را باز کرد و شروع به خواندن کرد. نامه پر از کلمات مهرآمیز نسبت به او و فرزندانش بود و تشکر و عذرخواهی از اینکه بعلت گرفتاری زیاد نتوانسته بود پاسخ نامه‌ها و تلفن‌هایش را بدهد و در پایان نامه افزوده بود که می‌خواهد قدری فعالتر باشد و به همین جهت به اورژانس پزشکی خط مقدم جبهه می‌رود. دلش لرزید و پاهایش سست شد. اکنون داخل اتاق شده بود روی یکی از صندلی‌ها نشست بغض گلویش را گرفته بود. با خود فکر کرد اگر حادثه‌ای برای دکتر پیش آید چکار می‌تواند بکند. او که با اکراه و بی‌میلی به ماموریت رفته بود، چطور حالا داوطلب خط مقدم شده است. لبانش را گاز گرفت. برایش باورکردنی نبود. نامه دوم را باز کرد. یک خبر کوتاه درباره دکتر بود. بعلاوه یک تسلیت. نامه را دوباره خواند، سه باره، بارها و بارها. بغضش ترکیب و اشک‌هایش جاری شد. فریاد می‌زد و می‌گریست.